



سرشناسنامه: شفق، الیف، ۱۹۷۱ - م.

-Shafak, Elif, 1971

عنوان و نام پدیدآورنده: چهل قانون عشق /الیف شافاک ؛ مترجم فروغ دریابر ؛ ویراستار غلامرضا خدارحمی.

مشخصات نشر: انتشارات آنان ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: ۳۱۸ص

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۱۱-۵۳-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های ترکی استانبولی -- قرن ۲۰م

Turkish fiction -- Turkey -- 20th century

شناسه افزوده: دریابر، فروغ، ۱۳۵۳- مترجم

رده‌بندی کنگره: 248pl

رده بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۲۸۸۶۱۰

چهل قانون عشق

الیف شافاک

مترجم: فروغ دریابر

ویراستار: غلامرضا خدارحمی

صفحه آرا: غلامرضا خدارحمی

طراح جلد: منیره رحیمی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۲۰ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

چهل قانون عشق

الیف شافاک

مترجم: فروغ دریابُر

این اثر یک رمان تخیلی است.

نام‌ها، شخصیت‌ها، مکان‌ها و رویدادها یا ساخته‌ی تخیل نویسنده هستند یا به صورت تخیلی به کار رفته‌اند، و هرگونه شباهت آن‌ها با اشخاص واقعی (زنده یا مرده)، رویدادها یا مکان‌های واقعی، کاملاً تصادفی است.

تقدیم به ظهیر و زلدا
«وقتی کودک بودم، خدا را دیدم، فرشتگان را دیدم؛
اسرار جهان بالا و پایین را تماشا کردم.
می‌پنداشتم همه‌ی انسان‌ها همان را می‌بینند.
تا سرانجام دریافتم که چنین نیست...»
شمس تبریزی

فهرست

۷.....	پیش‌گفتار
۲۳.....	مقدمه
۲۹.....	بخش اول: زمین
۹۳.....	بخش دوم: آب
۱۴۳.....	بخش سوم: باد
۲۲۰.....	بخش چهارم: آتش
۳۱۷.....	سیاس‌گزاری‌ها
۳۱۸.....	واژه‌نامه

پیشگفتار

میان انگشتان سنگی ننگه می‌داری و آن را در آب روان می‌اندازی. اثر آن شاید به راحتی دیده نشود. موجی کوچک در جایی پدید می‌آید که سنگ سطح آب را می‌شکافد و سپس صدایی خفه از برخوردش با جریان تند رود به گوش می‌رسد. همین و بس.

اما اگر سنگی درون دریاچه بیندازی، تأثیرش نه تنها آشکار، بلکه بسیار ماندگارتر خواهد بود. سنگ آرامش آب را بر هم می‌زند. دایره‌ای در نقطه‌ی برخورد سنگ با آب شکل می‌گیرد و در یک لحظه، آن دایره به دایره‌ای دیگر گسترش می‌یابد، و باز به دایره‌ای دیگر. طولی نمی‌کشد که موج‌های برخاسته از یک افتادن ساده، آن قدر بزرگ می‌شوند که در تمام سطح آینه‌گون دریاچه حس می‌شوند. تنها زمانی که این دایره‌ها به ساحل برسند، از حرکت باز می‌ایستند و از میان می‌روند.

اگر سنگی به رودخانه برخورد کند، رودخانه آن را فقط تکان و آشوبی دیگر در مسیر پر تلاطم خود تلقی می‌کند، نه چیز عجیب، نه چیزی غیرقابل کنترل. اما اگر سنگی به دریاچه‌ای بخورد، آن دریاچه دیگر هرگز مثل قبل نخواهد شد.

چهل سال از زندگی «الا روبینستاین» در سکون و آرامش گذشته بود. دنباله‌ای از عادت‌ها، نیازها و ترجیحات قابل پیش‌بینی. هرچند زندگی‌اش از جهاتی یکنواخت و معمولی بود، اما او هرگز از آن خسته نشده بود. در بیست سال گذشته، هر خواسته‌ای که داشت، هر دوستی که انتخاب می‌کرد و هر تصمیمی که می‌گرفت، از صافی ازدواجش عبور می‌کرد.

همسرش، «دیوید»، دندان‌پزشکی موفق بود که سخت کار می‌کرد و درآمد بالایی داشت. الا همیشه می‌دانست که آن دو از نظر عاطفی ارتباط عمیقی با یکدیگر ندارند، اما در ذهنش این‌گونه بود که ارتباط احساسی لزوماً در فهرست اولویت‌های یک زوج متأهل جایی ندارد، به‌ویژه برای زن و مردی که سال‌های طولانی با هم زندگی کرده‌اند. به نظرش در ازدواج چیزهایی مهم‌تر از عشق و شور وجود دارد: درک متقابل، محبت، همدلی و شاید خدایی‌ترین رفتار انسانی، بخشش.

عشق در برابر این‌ها در مرتبه‌ی دوم قرار داشت، مگر آنکه کسی در دنیای رمان‌ها و فیلم‌های عاشقانه زندگی کند، جایی که قهرمانان همیشه فراتر از واقعیت‌اند و عشقشان چیزی کم از افسانه ندارد.

الا در صدر فهرست اولویت‌هایش فرزندانش را قرار می‌داد. دختری زیبا داشت به نام «ژانت» که در دانشگاه درس می‌خواند، و دوقلوهای نوجوانی به نام‌های «آرلی» و «آوی». همچنین سگی داشت از نژاد گلدن رتریور، دوازده‌ساله، به نام «اسپیریت» که از دوران تولگی‌اش یار پیاده‌روی‌های صبحگاهی و شادترین همدم او بود.

اکنون اسپیریت پیر، چاق، کاملاً ناشنوا و تقریباً نابینا شده بود؛ زمانش نزدیک بود، اما الا ترجیح می‌داد باور کند که او تا ابد می‌ماند. البته او همیشه این‌گونه بود. هیچ‌گاه با پایان چیزی روبه‌رو نمی‌شد، نه با مرگ یک عادت، نه با گذر یک مرحله، نه حتی با مرگ یک ازدواج، حتی وقتی پایان درست روبه‌رویش ایستاده بود، آشکار و اجتناب‌ناپذیر.

خانواده‌ی روبینستاین در شهر نورث‌همپتونِ ماساچوست زندگی می‌کردند، در خانه‌ای بزرگ و ویکتوریایی که هرچند نیاز به بازسازی داشت، هنوز هم باشکوه بود. پنج اتاق خواب، سه حمام، کفپوش‌های چوبی براق، گاراژی سه‌ماشینه، درهای فرانسوی، و از همه بهتر، جکوزی روباز در حیاط پشتی.

آن‌ها بیمه‌ی عمر، بیمه‌ی خودرو، طرح بازنشستگی، حساب‌های پس‌انداز دانشگاهی، حساب‌های بانکی مشترک و افزون بر خانه‌ی خود، دو آپارتمان لوکس دیگر داشتند، یکی در بوستون و دیگری در رود آیلند.

الا و دیوید برای همه‌ی این‌ها سخت کار کرده بودند. خانه‌ای بزرگ و شلوغ با بچه‌ها، مبلمان شیک و عطر شیرینی‌های خانگی شاید برای بعضی‌ها کلیشه‌ای به نظر می‌رسید، اما برای آن دو تصویر زندگی آرمانی بود.

آن‌ها ازدواجشان را بر پایه‌ی همین رؤیای مشترک ساخته بودند و به بیشتر خواسته‌هایشان، اگر نگوییم همه، دست یافته بودند. در آخرین روز ولنتاین، دیوید برای همسرش آویزی الماسی به شکل قلب و کارتی هدیه داده بود که در آن نوشته شده بود:

«به همسر عزیزم الا،

زنی با رفتاری آرام، قلبی سخاوتمند و صبری قدیس گونه.
متشکرم که مرا همان طور که هستم پذیرفتی.
متشکرم که همسر منی.

با عشق، دیوید.»

الا هیچ گاه این را به دیوید نگفته بود، اما خواندن آن کارت برایش مثل خواندن یک آگهی
ترحیم بود. با خود اندیشیده بود: «این همان چیزی است که روزی در مورد من خواهند
نوشت وقتی بمیرم.»

و اگر بخواهند صادق باشند، شاید این را هم اضافه کنند:

«او تمام زندگی اش را حول همسر و فرزندانش ساخت و هیچ مهارت بقا برای رویارویی با
سختی های زندگی به تنهایی نداشت.»

او از آن دست زنانی نبود که دل به خطر بسپارند. حتی تغییر برند قهوه‌ی روزانه اش برایش
تلاشی بزرگ محسوب می شد. و درست به همین دلیل بود که هیچ کس، حتی خود الا
نتوانست توضیح دهد چه اتفاقی افتاد که او در پاییز ۲۰۰۸، پس از بیست سال ازدواج،
درخواست طلاق داد.

اما دلیلی وجود داشت: عشق.

آن ها در یک شهر زندگی نمی کردند. حتی در یک قاره هم نه. نه تنها از هم کیلومترها فاصله
داشتند، بلکه از نظر شخصیت و سبک زندگی نیز به اندازه‌ی شب و روز متفاوت بودند.
سبک زندگی شان آن قدر از هم فاصله داشت که تصور حضورشان در کنار هم غیرممکن به
نظر می رسید، چه برسد به عاشق شدن. اما این اتفاق افتاد و سریع هم افتاد. آن قدر سریع
که الا فرصت نیافت بفهمد چه در حال وقوع است و از خودش محافظت کند. اگر اصلاً بتوان
در برابر عشق محافظت شد.

عشق به سراغ الا آمد، ناگهانی و بی پروا، درست مانند سنگی که از ناکجایی به درون برکه‌ی
آرام زندگی اش پرتاب شود.

الا

نورث همپتون، ۱۷ مه ۲۰۰۸

پرنده‌ها بیرون از پنجره‌ی آشپزخانه آواز می‌خواندند، در آن روز مطبوع و دل‌انگیز بهاری. بعدها، الا بارها و بارها آن صحنه را در ذهنش بازآفرینی کرد، تا جایی که دیگر شبیه خاطره‌ای از گذشته نبود، بلکه احساسی داشت شبیه لحظه‌ای زنده که هنوز هم در جایی از این جهان ادامه دارد. آن‌ها دور میز نشسته بودند، در یک بعدازظهر شنبه، مشغول خوردن ناهار دیرهنگام خانوادگی. دیوید، همسرش، در حال پر کردن بشقابش با ران‌های مرغ سوخاری، غذای مورد علاقه‌اش بود.

آوی چاقو و چنگالش را مثل چوب درام می‌کوبید، در حالی که دوقلویش، آرلی، سعی داشت حساب کند چند لقمه از چه غذایی بخورد تا رژیم ۶۵۰ کالری در روزش به هم نخورد. ژانت، دختر بزرگشان که سال اول دانشگاه «مانت هولیوک» بود، در حالی که پنیر خامه‌ای روی برش دیگری از نان می‌مالید، در افکار خودش غرق بود.

عمه استر هم پشت میز نشسته بود. آمده بود تا یکی از کیک‌های معروفش را بیاورد. کیک مرمری خوش‌عطرش و بعد تصمیم گرفته بود برای ناهار بماند. الا می‌دانست بعد از ناهار کارهای زیادی دارد، اما هنوز حاضر نبود میز را ترک کند. مدتی بود که وعده‌های غذایی خانوادگی مشترکشان کم شده بود، و او این ناهار را فرصتی طلایی می‌دید تا همه دوباره به هم نزدیک شوند.

ناگهان دیوید گفت: «استر، الا خبر خوب رو بهت داده؟ یه شغل عالی پیدا کرده!»

الا که مدرک ادبیات انگلیسی داشت و عاشق داستان و رمان بود، بعد از دانشگاه هیچ‌وقت به‌طور جدی در این حوزه فعالیت نکرده بود. فقط گاهی برای مجلات زنانه مطالب کوتاه ویرایش می‌کرد، در چند باشگاه کتاب‌خوانی شرکت می‌کرد و هر از گاهی نقد کتابی برای روزنامه‌های محلی می‌نوشت، همین.

چهل قانون عشق

دورانی بود که آرزو داشت منتقد ادبی مشهوری شود، اما بعد پذیرفت که زندگی او را به مسیر دیگری کشانده است؛ مسیری که از او زن خانه‌دار سخت‌کوشی ساخته بود با سه فرزند و دنیایی از مسئولیت‌های بی‌پایان خانه‌داری. و البته هرگز شکایتی نداشت.

مادر بودن، همسر بودن، سگ‌گردانی، و خانه‌داری خودش به اندازه‌ی کافی وقتش را پر می‌کرد. لازم نبود در کنار همه‌ی این‌ها نان‌آور خانه هم باشد. هرچند هیچ‌کدام از دوستان فمینیستش در کالج اسمیت از این انتخابش خوششان نمی‌آمد، اما او از اینکه مادر خانه‌دار باشد راضی بود و سپاس‌گزار بود که شرایط مالی‌شان چنین امکانی را به او می‌داد.

در عین حال، هرگز علاقه‌اش به کتاب را از دست نداده بود و هنوز هم خود را کتاب‌خوانی حریص و مشتاق می‌دانست. چند سال پیش اوضاع کم‌کم تغییر کرد. بچه‌ها بزرگ‌تر شده بودند و به‌وضوح نشان می‌دادند که دیگر به او آن قدرها نیاز ندارند. وقتی الا فهمید زمان زیادی دارد و کسی نیست که آن را با او بگذرانند، به این فکر افتاد که شاید وقتش رسیده شغلی پیدا کند.

دیوید او را تشویق می‌کرد، اما با وجود گفت‌وگوهای طولانی‌شان درباره‌ی کار، الا به‌ندرت به‌صورت جدی فرصت‌هایی را که پیش می‌آمد دنبال می‌کرد؛ و هرگاه هم اقدام می‌کرد، کارفرماها معمولاً دنبال کسی جوان‌تر یا باتجربه‌تر بودند. ترس از رد شدن‌های پی‌درپی باعث شد در نهایت موضوع را رها کند.

باین حال، در ماه مه ۲۰۰۸، هر مانعی که طی سال‌ها جلوی او را گرفته بود، ناگهان کنار رفت. دو هفته مانده به چهلمین سالگرد تولدش، الا خودش را در شغلی جدید دید. به‌عنوان خواننده‌ی پاره‌وقت برای یک آژانس ادبی در بوستون. البته این شغل را خودش پیدا نکرده بود؛ همسرش از طریق یکی از مراجعانش یا شاید یکی از معشوقه‌هایش، برایش جور کرده بود.

الا با شتاب گفت: «اوه، موضوع خاصی نیست. فقط به‌صورت پاره‌وقت برای یه آژانس ادبی کتاب می‌خونم.»

اما دیوید نمی‌خواست اجازه دهد او کارش را بی‌اهمیت جلوه دهد.

با ذوق گفت: «آخه بگو که اونجا یه آژانس معروفه!»

و وقتی الا سکوت کرد، خودش ادامه داد:

«واقعاً جای معتبریه، استرا! باید بقیه‌ی دستیارها رو ببینی. دختر و پسرای که تازه از بهترین دانشگاه‌ها فارغ‌التحصیل شدن. الا تنها کسیه که بعد از سال‌ها خانه‌داری برگشته سر کار. خب، واقعاً تحسین برانگیز نیست؟»

الا با خود فکر کرد، شاید در اعماق وجودش، دیوید از اینکه باعث شده او از مسیر حرفه‌ای و شغلی‌اش دور بماند احساس گناه می‌کند... یا شاید هم از اینکه به او خیانت کرده. این تنها دو دلیلی بود که الا می‌توانست برای شور و شوق بیش از حد این روزهای همسرش تصور کند.

دیوید همچنان لبخند به لب داشت و گفت: «من به این می‌گم جسارت واقعی! همه‌مون بهش افتخار می‌کنیم.»

عمه استر با لحنی چنان احساسی گفت: «او یه گوهره... همیشه هم بوده.»

که انگار الا از پشت میز بلند شده و برای همیشه رفته است. همه با نگاهی پر از محبت به او خیره شدند. حتی آوی، که همیشه زبان تلخ و طعنه‌زن بود، این‌بار چیزی نگفت؛ و آرلی هم، برای اولین بار، به چیزی غیر از ظاهرش اهمیت می‌داد.

الا سعی کرد از این لحظه‌ی محبت‌آمیز لذت ببرد، اما در عمق وجودش خستگی عظیمی حس می‌کرد که پیش‌تر هرگز تجربه نکرده بود. در دل دعا کرد کسی موضوع صحبت را عوض کند.

انگار ژانت، دختر بزرگش، صدای دعایش را شنیده بود، چون ناگهان گفت: «منم یه خبر خوب دارم!»

همه نگاه‌ها به سمت او برگشت، چهره‌ها پر از انتظار.

ژانت با لبخند گفت: «من و اسکات تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم!» و بلافاصله افزود: «می‌دونم چی می‌خواین بگین! اینکه هنوز درسمون تموم نشده و از این حرفا... ولی باید درک کنید، ما واقعاً احساس می‌کنیم آماده‌ایم برای قدم بعدی زندگیمون.»

سکوت سنگینی بر میز آشپزخانه حاکم شد. گرمای صمیمی چند لحظه پیش، ناگهان محو شد. آرلی و آوی نگاهی بی‌حالت به هم انداختند. عمه استر درجا خشک شد، در حالی که

چهل قانون عشق

دستش را محکم دور لیوان آب‌سیبش گرفته بود. دیوید چنگالش را کنار گذاشت، انگار دیگر اشتباهی نداشت.

با چشمان قهوه‌ای روشنش که گوشه‌هایشان از خطوط لبخند پر شده بود، به ژانت خیره شد، اما این بار هیچ لبخندی در کار نبود. لب‌هایش را جمع کرد، مثل کسی که تازه جرعه‌ای سرکه نوشیده باشد.

ژانت با ناراحتی گفت: «عالیه! انتظار داشتم از شنیدن خبرم خوشحال بشین، ولی به جاش همچین واکنش سردی نشون می‌دین!»

دیوید با لحنی خشک گفت: «تو همین الان گفتمی می‌خوای ازدواج کنی.»

طوری که انگار ژانت نمی‌دانست چه گفته و لازم بود کسی یادآوری‌اش کند.

«بابا، می‌دونم شاید یه کم زود به نظر بیاد، ولی اسکات چند روز پیش ازم خواستگاری کرد و منم جواب مثبت دادم.»

الا پرسید: «ولی چرا؟»

از نگاه دخترش فهمید که این، آن سؤالی نبود که ژانت انتظارش را داشت. او ترجیح می‌داد کسی بپرسد: «کی؟» یا «چطور؟» سؤالاتی که به معنی شروع خرید لباس عروس بود. اما سؤال «چرا؟» کاملاً غافلگیرش کرد.

ژانت با لحنی کمی مغرور گفت: «خب، چون عاشقشم، فکر می‌کنم.»

الا آرام گفت: «عزیزم، منظورم این بود که چرا انقدر عجله داری؟... نکنه بارداری؟»

عمه استر با اضطراب روی صندلی‌اش جابه‌جا شد، چهره‌اش گرفته بود و نگرانی‌اش کاملاً پیدا. قرص ضداسید از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به جویدن.

آوی با خنده گفت: «یعنی من قراره دایی بشم؟!»

الا دست ژانت را گرفت و با مهربانی فشرد: «می‌دونی که می‌توننی حقیقت رو بهمون بگی، درسته؟ ما همیشه پشتت هستیم، هر چی که باشه.»

ژانت دستش را از دست مادر بیرون کشید و تند گفت: «مامان، لطفاً بس کن! این ربطی به بارداری نداره، داری منو خجالت می‌دی!»

الا آرام جواب داد، هرچند این روزها آرام ماندن برایش دشوار شده بود: «من فقط می‌خواستم کمکت کنم.»

ژانت با عصبانیت گفت:

«منظورت از کمک، توهینه؟ یعنی تنها دلیلی که تو می‌تونی برای ازدواج من و اسکات تصور کنی اینه که من حامله‌م؟ اصلاً به ذهنت می‌رسه که شاید فقط به خاطر عشقه؟ ما هشت ماهه باهمیم!»

الا پوزخند زد و گفت:

«آره، انگار تو می‌تونی تو هشت ماه شخصیت یه مرد رو بشناسی! پدرت و من بیست ساله ازدواج کردیم، هنوزم نمی‌تونیم بگییم همو کامل می‌شناسیم. هشت ماه توی رابطه یعنی هیچ!»

آوی با شیطنت گفت: «ولی خدا تو شش روز کل جهان رو آفرید!»

اما نگاه‌های سرد همه باعث شد فوراً ساکت شود. دیوید که تا آن لحظه در سکوت به دختر بزرگش خیره مانده بود، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

«عزیزم، منظور مادرت اینه که دوستی یه چیزه، ازدواج یه چیز دیگه.»

ژانت با صدایی لرزان گفت: «ولی بابا، مگه فکر کردی ما تا ابد قرار بود فقط قرار بذاریم؟»

الا نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش رو بخوای، ما انتظار داشتیم کسی بهتر از اسکات رو پیدا کنی. هنوز خیلی جوونی برای یه رابطه جدی.»

ژانت با لحنی خشک و بی‌احساس گفت:

«می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم مامان؟ دارم فکر می‌کنم داری ترس‌های خودت رو به من منتقل می‌کنی. فقط چون تو خیلی زود ازدواج کردی و وقتی هم‌سن من بودی بچه‌دار شدی، دلیل نمی‌شه منم همون اشتباه رو تکرار کنم.»

الا از شرم سرخ شد، انگار کسی سیلی محکمی به صورتش زده باشد. در ذهنش دوباره خاطره‌ی بارداری سختش زنده شد که به تولد زودرس ژانت منجر شده بود. آن دوران نوزادی و خردسالی ژانت همه‌ی انرژی‌اش را گرفته بود، و به همین دلیل شش سال صبر کرده بود تا دوباره باردار شود.

دیوید با احتیاط، سعی کرد تنش را کاهش دهد:

«عزیزم، ما وقتی با اسکات آشنا شدی خوشحال بودیم. پسر خوبی. ولی کی می‌تونه پیش‌بینی کنه بعد از فارغ‌التحصیلی چه فکری می‌کنی؟ ممکنه اون موقع همه‌چیز فرق کنه.»

ژانت سری تکان داد، طوری که بیشتر نشانه‌ی وانمود به پذیرش بود تا واقعاً قانع شدن.

سپس گفت: «همه‌ی این مخالفت‌ها برای اینه که اسکات یهودی نیست، درست‌ه؟»

دیوید با ناباوری چشمانش را چرخاند. او همیشه به اینکه پدری روشن‌فکر و اهل فرهنگ است افتخار می‌کرد و هرگز درباره‌ی نژاد، مذهب یا جنسیت سخن منفی نمی‌گفت. اما ژانت کوتاه نمی‌آمد. رو به مادرش کرد و گفت:

«می‌تونم توی چشم‌ام نگاه کنی و بگی اگه اسکات یه مرد یهودی جوون به اسم آرون بود، باز هم همین حرف‌ها رو می‌زدی؟»

لحنش پر از تلخی و طعنه بود، و الا حس کرد این تازه شروع خشم فروخورده‌ی دخترش است.

الا آهی کشید و گفت: «عزیزم، باهات کاملاً صادق می‌مونم، حتی اگه خوشت نیاد. می‌دونم عاشق بودن چقدر زیباست. باور کن، می‌دونم. اما ازدواج با کسی از پیش‌زمینه‌ای متفاوت، یه ریسک بزرگه. ما به‌عنوان پدر و مادرت فقط می‌خوایم مطمئن بشیم که داری تصمیم درستی می‌گیری.»

ژانت با صدایی لرزان گفت: «و از کجا می‌دونی درستِ تو همون درستِ منه؟»

الا لحظه‌ای جا خورد، بعد آهی کشید و پیشانی‌اش را مالید، انگار در آستانه‌ی سردرد بود. ژانت ادامه داد:

«من عاشقشم، مامان. این برات معنایی داره؟ یادت میاد عشق چی بود؟ اون کاری می‌کنه که قلبم تندتر بزنه... من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.»

الا با خودش خندید. اصلاً قصدش تمسخر احساسات دخترش نبود، ولی احتمالاً صدایش این‌طور به نظر می‌رسید. به دلایلی که خودش هم نمی‌دانست، احساس اضطراب شدیدی